

صد بهار آمد و بگنشت در این باغ و هنوز
 عکس روی تست اندر دیده گریبان من **
 سر غم پرور ما مانده بوی پر ما
 ما که عکس شعله آتش در آب افشانه است **
 چو دید لاله روی تو باغیان از شرم
 هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت
 کسی که شوری بسر ندارد روی خویان نظر ندارد *
 میار نامش شما، حامش که از حقیقت حیر ندارد
 کند منع دلم ز زلفتش که خیز و بگیریز اگر بیوستی
 چگونه خیزد چنان گریزد ز دام مرغی که پر ندارد
 پای بساحل با اختیار گزارم **
 گریه بی اختیار اگر بگزارد
 دست بر ازلف بقرار بر آرام
 عشق تو بر من فرار اگر بگزارد
 مانک موذن مرا کشند سوی مسجد
 ناله جاسوز بار اگر بگزارد
 من دگر از خانه راه دنت بگیرم
 جنس باد بهار اگر بگزارد
 رانرخ گلگون که مانعست رفیس
 گل سوان چیدخار اگر بگزارد
 پای دل از حلقه حنور، بدر آرام
 سلسله زلف بار اگر بگزارد
 در مع گریه ماه که بر ما نوشته اند **
 خطی بود که در سر در با نوشته اند
 بر لوح چرخ کوست پر از نقطه نجوم
 روحی ز بوفانی دنیا نوشته اند
 اسم و ما و رسم محبت بوده است
 و ز نوشته است بر پر عقاب نوشته اند
 چو دستم وصف طره حسان نوشته اند *
 ز من بیاله صحوا م رساله تهلبد **
 که آروی مرا این رساله میریزد
 برده از من دو چیز حسر و هراس *
 طره تار و تار طره یار
 برنج غنجب آن یوسف عزیز چو دیدم **
 چنان ندیدم که بحای تریح دست بریدم
 نومی که سوخیم از فراق و رحم نکردی
 منم که سوختم و ساختم نفس نکتیدم
 رمن پیرس که با سر بکوه و دشت دویدم
 مپرس حالت مجنون ز سانه پر و رشریت

من آن گیاه ضعیفم که برق سوخته بر گم
 از غم آن به که حکایت نه تورانی و نه من
 شایخ بنوخته خطی کز خط خوبان گذرید
 ایدل آشفته چو زلفش شده کار من و تو
 کوه بگداخته از شعله آه تو و من
 خیز کز باده بشویم غبار غم دل
 ای بسا باغ شود سبز و بهار آید و گل
 ای بسا شور قیامت که پنا خواهد شد
 خیز تا ز آتش می بزم طرب گرم کنیم
 زاهد آهی زد و در موسم گل گفت بشیخ
 ناله ما بدل او اثری خواهد کرد ؟
 اندر ختیم بیستان محبت دهقان
 بار عشقی که بیارست کشیدن هلکنس
 ماه من صبح خور شود طالع
 طاق مانند استخاره یا
 چه شدای صنم که کردی تو در دوستان جدائی
 تو توانی اینکه دیگر بر مانیانی اما
 تو اسیر کرده بخواریم نکنی نظاره بزاریم
 چون دیده ام ز تو من وفا بجمای تو شده ام رضا
 همه وقت خورویان نکند بیوفائی
 چسکنی نمیتوانی به خیال عابثی
 بکند غم همنداریم نه کشی مرانه رها کنی
 همه حیرتم که بمن جرانه وفا کنی نه جفا کنی

دیوانه بختیاری

بی گل عارض تو باده حرامست مرا
 خون دل جای می سرخ بجامست مرا

دیوانه نیشابوری

زهجرت هر شبی چندان بگرید چشم نمنا کم که سیلاب سرشک از خاک بردارد چو خاشاکم

دیوانه قمشه

خوشتر ز روزگار جنون روزگار نیست دلکشر از دیار محبت دیار نیست
 سود و زیان عشق بحکم ضرورتست ما را در این معامله هیچ اختیار نیست
 رو دل بمتق ده که بویرانگی کشد شهری که در قلمرو این شهریار نیست
 عاقل اگر چه عاقبت از جوی بگذرد اما مسلم است که دیوانه وار نیست

آتش دل حاك هستی داه بود آخر ^{**} بیادم
 راستی خواهی رهین مت چشم پر آیم
 از هوایش در قمایش رخس همت هر چه داندم
 دست بردل پای در گل اشکباران چون سحانم
 من نه مرد مسجدم زاهد نه اهل خانقا هم
 شیشه بشکسته بین و یاره اوراق کشانم

گر نمیداد اشك دادم
 گر چه میسازد خرابم
 او بتندی رفت وماندم
 دجله خیزد از حیابم
 خواهی ار ایلك گواهم
 سر نکوی جام شرابم



ذ

ذره بختیاری

هر که بیمارند از چشم تو بیمار است	نه همین هر که کند ناله ز بیمار است
خده گل بچمن بیشتر از بارانست	ذره از گریه من خنده انگل مزود
هوز دیده امید واریم بقماست	برون زکوی تورقتم بنا امید لیك
يك لحظه ز تشویش دل آرام ندارد	تا دربرم آرام دل آرام ندارد
از آن نظاره گریبان صبر پاره کنم	چویا رفیب من آشوخرا نظاره کنم
بر آن نظاره بدام بچسان نظاره کنم	نظاره سوی رفیب است هر زمان او را
اگر که رخته توام بسنك خاره کنم	بناله رخنه توام نمود در دل او
ز گریه دامن خود را ایر از ستاره کنم	چو آفتاب رحشرا کد زمن بهان

ذره اصفهانی

آرایشی بوخس و حار از بهار ماند محل حداب ماست که بی برك و بار ماند

ذکی همدانی

عذر سنی خواست که حور در جگرم کرد میخواست نلافی کد آزرده مرم کرد

ذوالنون

دسبت روی خود ماه مکن نسبتی بیست اشتباه مکن

ذوقی (اصول)

بکشوری که در آن نست دادگر ذوقی مساهست که سوری نمبهد فریاد

• (۱۴۱) •

تا بینی نسخه خوشخط / سر تا پا غلط	درسرا پای وجود مردم نادان نگر
نسخه چون خوشخط بیفتد هست ناپیدا غلط	هست مرد بی هنر را مال دنیا عیب پوش
خط غلط معنا غلط املا غلط انشا غلط	ما کتاب بخت هفتاد و دو ملت خوانده ایم
از پریشان خاطری شد نامه سر تا پا غلط	چون نویسم شرح حال خود که هم چون زلف یار
فغان زد دست دل بقرار و آه از چشم	بلای عشق گهی از دلست و گاه از چشم

ذوقی شیرازی

که حاضری و مرا جراه تماشا نیست	چه دلخوشی ز وصال تو ام همان گیرم
بخطری که تویی دیگران مرا موشد	مقیدان تو از ذکر غیر خاموشند

ذوقی اردستانی

منحیرم که دهقان بیچار کشت ما را	نه شکوفه نه رنگی نه نمر نه سایه دارم
گمان برد که این بنده بی خداوند است	مکن تغافل از این بیشتر که میترسم
شاید گره خورد تو نزدیکتر شوم	من رشته محبت تو یاره میکنم
دریست نگاه تو که در خاک بیفتد	هرگز نگهت بر من غمناک بیفتد

ذوقی ترکمان

محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت	چه آفتی تو بدانم که در جهان امروز
کاین و صالیب که از پی سبب هجرانش دست	همنشیم بحیال تو و آسوده دل
که دل آزرده شوی و ربه سخن بسیار است	ادکی پیش تو گفتم غم دل ترسینم
بده خواهد بنسرسوزد ظلم از داغ هجرانش	بمن در وقت دوری مباد ترساحت خورانش

ذهنی کاشی

نرنجیم باغر اگر خو کنی تو ناامیج کردی که ما او کنی

ر

راضی اصفهانی

یک‌کنده چو گل نامزد بود در این باغ چیدند مرا غنچه و آنهم زمین رفت
 امشب که رخس بزم فروز من و تست * خوشش ایدل که وقت سوز من و تست
 بنشسته و جز شمع کسی پیشش نیست پروانه بیا که روز روز من و تست

راغب اردبیلی

ایدینه خور منار که هنگام دیدنست ایدل قرار گیر نه وقت پیدنست
 می در قدح کنید حریران و گل نجیب رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

رافت لکنه‌وری

نه همین دل زغم عشق بجان می‌آید دل بجان جان بلب و لب بغخان می‌آید

راوی گروسی

گروهی دیگرند این پادشاهان که بی لشکر سی لشکر شکستند

راهب نائینی

تغافل عاشق بیتاب را بقیاس سازد بهر یاد آورد دخموشی بوسف زلیخارا
 صد لاله شکفت از گل ما * داغ تو سرفت از دل ما
 هرگز بدل تو ماله تاثیر نکرد * اینجاست که تیرماسنک آمده است
 چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد * ماد یرنه ام از روی کار برخیزد

(۱۴۳)

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد بگشنی که نه گلچین نه باغبان دارد
 آسوده خاطران چمنرا چه آگهی از ناله ئی که مرغ گرفتار میکند
 در این باغ دارم چو شاخ شکسته خزانگی که از پی ندارد بهاری
 دلی ستم بانهدی که بستی تو آخر هر دورا باهم شکستی

راهب گیلانی

چونخل بی را اگر فیض من بکس نرسد برای سوختن آخر کار می‌آیم

ربانی (سلس العلماء)

خیالم در دل و دل در دو زلفت پریشان در پریشان در پریشان

رحمت شیرازی

از بسکه جیره شد نظرم در جمال تو برداشت عکس مردمک دیده حال تو
 ساقیا خیز و پیه‌ای سراب تاکی تا از آن ماده کم چاره این غمناکی
 ز آتش باده کم برافروز جراح دل ما نا آسای بفروشیم وجود حاکی
 دامن جان که باو شغم دهر آلوده است جز از ماده تماکی پسندید باکی
 کی دل ایمن شو داز چشم بر و رلف ساه متب بدین تیرکی و دزد بدین چالاکی
 دولت وصل تو و رحمت مسکین هیبات مرز حاکی چکد ما ملک افلاکی

رحیمی بهارلو

مهرم عشق نوام مکشد و غوغا نیست تو بز برب نام آ که حوس ماشائیت

رشحه کاشانی (ارسواست)

دل رفت وز خون دیده مارا بیداست سرخ از ان علامت

(۱۴۴)

رنگی همدانی

از تو درد دلم ای عهد شکن بسیار است بر سر حرف میارم که سخن بسیار است

رشیدای تبریزی

دارد سر دلبری ولیکن ر آئین وها حشر ندارد
آری یکچندان نخل بوخیز کدل میدهد و ثمر ندارد

رشید یاسمی (ناصر)

نگر بماه چارده از کوه ر شده	گیتی از او بیجامه سیبینه در شده
مانند خیمه ایست سر کوه و قرص ماه	چو نقبه ز سیم بران خیمه ر شده
روی زمین بساں بهشتی پر از نگار	رنک هوا مگوه رنگ سحر شده
تاسده اختران شساینده بر سپهر	رخسارشان برنگ رخ محتضر شده
انروشنی چو یزدان ان تیرگی چو دیو	گسی معساف ملک و مدوخر و شر شده
و ان بار ماندگان سیناه هزیمی	در غار های کوه و شکاف کمر شده
یزدان بشکل ماه ز خاور بر آمده	امریس ظلام سوی باختر شده
رنگ جهان که بود بگردار چشم رنگ	اکون برنگ پشت و بر تبر فر شده
هن ساعتی نسستم در پیشگاه کوه	مغور جلوه های جمال قمر شده
ایماه نو همیشه ر ایلجوخ بود	نازیچه گمان و خیال بشر شده
ماهر دو کودکان زمینم گر چه بو	نا جانور شنمنی و من جانور شده
آنجا که آن محیط کبیر است حایست	امروز آب شور در آن مسنقر شده
گوئی زمین گریست ز هجران تو که هست	چشم معطل اکبر از گریه ار شده
بس فرها گذشت بر یکی روز گ. تا حاک	از گوهر نژاد بشر بار ور شده

در پیشگاه حشمت تو سجده گر شده
 روزی خدا و روزی پیغامبر شده
 روزی شده مؤثر و روزی اثر شده
 هرمانده قضا و خدیو قدر شده
 از جادوتی و مکر بگینی سمر شده
 از هجر روی دایر بی خواب و خور شده
 در جستجوی جفت بهر بوم و بر شده
 روز دگر ز نور تو خارا گهر شده
 گه عاشقی که شیفته روی خور شده
 نوح امید و بیم و نوح و حذر شده
 از عکس گوه و دشت زمین پر صور شده
 و نور مهر تانان سی یال و پر شده
 چون هفتل خرد سالی دور از یاد شده
 در دوسر زمانه حیاتش سر شده
 در تو در زمانه بسی سحر شده
 در کار های گیتی بی نفع و ضرر شده
 و آن فکر های باطل بکسر شده
 از تند باد دانش زیر و بر شده
 امروز کوه و دره و خاک و حجر شده
 از راز های و همه کس با حیرت شده
 که کیمای سحر مس است در شده
 سمار کس ز دور بدن معتبر شده

پیدا شد آدمی و بگردار بندگان
 تو پیش چشم معتقد بیمنای کشان
 گاهی تو آفریده و گه آفریدگار
 وقتی خدای کلده و روزی خدای مصر
 گاهی طلسم اهرمن و گه طلسم دیو
 یکروز عاشقی برج زرد چون زریر
 گاهی زنی ناله و زاری زمرگ شوی
 یکروز جزر و مد بحار از تو شد بدید
 گه دلبری جلوه گری آهت خرد
 در دست فالگیر و سبجم ز تیر باز
 نتواند کمت مردم کاتبه است ماه
 گه مرع آتشی نگرینخته ز خاک
 این گفت یاره ایست رخور شد گشته نور
 آن گهت آفتاب کهن سال حامسی است
 امروز آن اثرها گشته استار تو دور
 ماند گوشه گیران ر گوشه سپهر
 آن وهمهای سیده بکسر شده هماغه
 انکاحهای و هم که افراشته دست حمل
 آنچه چشم دلفریب و روح دلروز
 بادور بین جرخ خورد فلک گزار
 دانند چو زمین بو یکی خاک ترده ای
 این تابانک تو دست از دور بودند

فربی و لاغر و که و مه‌زین سفر شده
 بر چرخ برشوی تو بصورت دگر شده
 در فصلها سپید تر و تیره تر شده
 ابرو گیاه و جانور و جوی و چر شده
 رنگین از آن تن تو ز خون حگر شده
 از نور خود بروی زمین منکسر شده
 روی دگر ز چشم چهار مستتر شده
 وان و همسای مردم نامعتبر شده
 امروز زشروئی تو مشهر شده
 رخسار تو نشانه کام سفر شده
 مغزم ز دیدن رخ او پر فکر شده
 وز تابش تو طبعم کان گهر شده
 کام من از کرامت تو پر در شده
 از تست چرخ نور و رو و تاجور شده
 وز بانس تو گیتی با زیب و فر شده
 همرا از قلب من ر زمان صغر شده
 گه پر شعاع شادی و گه پر شرر شده
 خونین و درد ناک ز اشک و سپر شده
 مؤگان ز انتظار همه بیشتر شده
 روزی که جود بهره و رو کام گر شده
 هسی و اوده تو خدای دگر شده
 تا حویتنش بدیدی اهلر تو در شده

گزد زمین بهر مه یکبار ره نورد
 امشب بصورتی دگر و در شب دگر
 گویند هست در تو یکی نقطه سپید
 آن نقطه برف باشد وزان لاجرم پدید
 گفتند در حسوف خورد از دری ترا
 و امروز علم گویدگان سرخی تو هست
 یگروی تو همیته سوی ما چه آینه است
 ایماه گر حقیقت تو آشکار شد
 و در زانکه آن حجاب خیالی گسست و گسست
 کسار تو نمونه مظلومه عدم
 لیکن بچشم من تو همان لعبتی که بود
 از دیدن تو مغزم پر فکر شاعری
 گر سنگ از تو لعل نگر دد چه غم که هست
 تو شمع آسمانی و تاج زمانه
 از دیدن تو خلق جهان گشته شادمان
 تو راز دار شادی و با کامی می
 چشم مرا تو دیسی در وصل و در فراق
 در هجر یار چشم من از شام تا سحر
 ز اشک گشته مردم چشم در نك لعل
 قلب مرا گواه بویودی بروز وصل
 گر نیستی خدای جهان لیک عتفرا
 ای کاش دست من نگر فتی شعاع تو

نور توجان من بر هاندی از این مغاک
 و سراه دور منزل دو صد هزار میل
 تو بهر من زمینی گسردی بتازگی
 گه بر سیح کوه توام خوابگما شب
 اورا بسوی چرخ برین راهر شده
 در زیر پای خاکمی من پی سپر شده
 من بر فراز تو چو یکی بوالبشر شده
 گه در میان دشت تو ام رهگذر شده

فواره

گونه آن فواره از کمان گهر بیرون شود
 لرز لرز است بناموز و قشش در پیش باد
 بدست چون راست سازنده چو سم گردد زبان
 همچو نور مهر از گردون فروز آید ازین
 روی آب از ریزش او دایره بلند هزار
 این هر آن را همچو زندانی بود بر بسته در
 چون بر او حور رسید تا بد گردد از یکسو پدید
 کس کمان دیدست کار در نظر بر همست رنگ
 رنگ گلابای چمن گوتی در او شد معکس
 گه جمال لاله کیند گاه لون شناسد
 طاق نصرت بسته گوتی باغ با شاه نسیم

به عزاداریت زاد راهش بند

چنان کز یکی دانه نحلی بلند

شراری ز ساند شهری گزند

وز نعص هزار شعور انگیر

دوستان در وعظهای عزیز

حالت در چشمه هوش و دای مر بر

همان دم که اندیشه ناپسند

که از فکر بد مر جهد کارند

خیالی بر آرد ز جانی دعار

ای ز سودای خام آتش نیز

پسای بلد گمراههای قدیم

ند بر پای مرغ عقل منه

*

**

بخرافات چون خسان مگر ای
تا یقین بر تو چهره بنماید
گر بخوانند مدح تو مفرب
در پذیرفتن رسوم کهن
رسمی از مرد بر میانگیزش
رسمهارا چو مردمان جانی است
پسدهای گنشتگان بپذیر
سخنان مرا اگر بخرد

مجوی عزلت و بایک و بدهمی آمیز *
از آن خصمال که در خویش بهای داری
چو آن سیاه متولد در آینه روح خویش

غزل

بامیدی که مار آئی بر اهت عمر سر کردم
در و ن سینه مشنی خاک و حور دیدم بنام دل
خسره های جهان را سر کذب و خطا دیدم
زبان عقل ظاهرین بنیابی و هری تا مان
چو گشتم غرقه در بحری که با باش نمی بینم
چه جوئی جام جم گویی همه رنج است و با کامی
مه پا در سالی که ششامی ره ور سخن
خرم شبی که فاتو بر روز آمد آن شه
تاز آفتاب روی تو مهجور مانند اد
هر جرم را عمو بی اندر بر امر است
تسبها گذشت و حواصت آمد بچشم من

که مردم آینه مردم است در هر حال
همیشه بانی در طبع دیگران معال
بد بدو شکست آینه را در شرم جمال

غار رهگذار بوسای چشم تر کردم
زمهرت کیمانی کردم و آن خاک زر کردم
کنون صدق حردانم که خود را بی حذر کردم
من این خاک سیه را بارها زیرو زب کردم
چو حاصل کاندوین غرقاب دانان بر گهر کردم
من امک بس یقینام که اندرونی نظر کردم
از این سر گشته جو یا شه و گزان وادی گذر کردم

یکدم جدا بود ز رخسار تو لم
هر لب زباب عشق تو زان چو گو کنم
اگر چه که ام که بیچاره از معاصم
گاهی ز ببلند آفتاب ز هر یاد با ریم

(۱۴۹)

غرل

جان نجو بد دل نخواهد هیچ جز بیوند تو
 از جهان بجویا شدم تا مایه اندوه چست
 هرگز آزادی ندارد ذوق حبس ر بند تو
 کفت هر ذره بیامح : طبع ناجر سندن تو
 یوسف امید را مسپر بدست گرگک یاس
 کبن برادر خو ائده آخر بر درد فرزند تو

ر شید و طواط

بر یاک او بی و او ای جهان گذران
 دست از همه شنو و بشسم نگران
 نگذاشتم ایماه و تو از بی خبران
 چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران

رضای کاشی

از کرمت دور بیست گر پذیری
 عنبر گناهی که عنبر خواه ندارد

ر ضای اصفهانی

اتنگم بین ز دیده چه بیتاب می رود
 تا چشم کار میکند این آب می رود

ر ضا پاشای اصفهانی

ایملک ما اسر بد تو اتم
 دو رعبه مختلف اوحاض
 مگر ما را از این نکوتر کن
 وضع ما را بهم برابر کن
 با یامور مردمی او را
 با هر آنغر مثل او خر کن

ر ضائی کاشی

حواص از چشم باز مانده من
 دل مجوئد ز من تا عم هجرن بیجاست
 مگر بزد جو طفل از مکتب
 دل من اینقدر ایجاست که جانان اینجاست
 ز جهانان ندارم نکسی جز از تو الفت
 اگر م تو هم برای سربیکسی سلامت

زبان ما بخود ایسرو قد درازمکن
 چکندا گره عاشق سر راه یار گیرد **
 کسی چگونه ره دل رعم بگه دارد **
 از در خویش مراهم که ملک بگریرد **
 دست و پا چلتزی عرص سیدان بر دی **
 نگذاشت ناز تاقد از عارضت نقاب **
 زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو **
 هم بر آید صبح عشرت هم شب غم بگذرد **
 با او بگویم حال دل تو رسم که دلداری کند **
 بجمام آمدم صبحی و گلرخسارئی دیدم **
 زگر میهای نوتین تو امشب ناد میگردم **
 فریب خویش میدادم که ایک یار میآید **
 دیگر شکایت از نوست گری نمی کنم **
 از سکه وعده مدهی و میکنی خلاف **
 آنسو زنتک نامر است که گری روانم **
 زنتک اگر سلسله برهمنی الفت نشدی

که آنشیم سراپا و این زبانه ماست
 غم عشق کی گزارد که کسی فرار گیرد
 خراهِ دل عاشق هزار ره نارد
 نا امید از در آنخانه که سائل برود
 بقدر صبر کی ای کشته که قاتل برود
 آئینه رخ تو در آئینه دان بماند
 هرگاه بر خیزم ز جاینا دشوین میکند
 روز گاو خوشدلی بگذشت اینهم بگذرد
 از رشک جوانهم مردا گریادل وفاداری کند
 چو دیدم در میان آب آتشیارئی دیدم
 سپند آساز جا مجسم و فریاد میگردم
 پر آرزو یابی خاطر خود شاد میگردم
 کارم ز شکوه بد شده بدر نمی کنم
 امروز در وصال و باور نمی کنم
 نگزارم که خدا هم گنود در دل تو
 قیامت ز تو ام قطع محبت شدی

رضا قلی میرزا (در راه بدر شاه)

شویخ که از کذب من باز کشید
 گفتیم که همان کلمه نه گفت نه بست
 مرفت و هر آنچه مع کردم شنید
 در حانه هیچکس نماند حور شنید

رضوان قاجار

ستاره بر لب ام بود روزه گویه و
 تو آفتابی و بر نام تا شیم تو هست
 چنان که گاه غروب آفتاب بر لب دام
 هلال چهره نخواهد نمود تا بهام

رضی آرتیمانی

گفتی سر زلف مشکبانی دارم روی خوش و لعل جانفزائی دارم
داری همه چیز بیوفائی اما من هیچ ندارم و وفائی دارم

رضی تو سرکانی

هجرت ز وصل غیر چه میدهد مرا مرگی غیر ز مرگ دیگر میدهد مرا

رضی اصفهانی

بجان آمد دلم از نا صبوری نصیب جان دوری باد دوری
شد زین دوسه زوره رنجش تو ** از ما دل روزگار حالی

رضی الدین نشابوری

جو رمی نکوه سبازری مگوی و یگذر که میرزد این تمنا جواب لن ترانی

رفیع (سد معد)

ای از آن ندیم که غم مسرود دل عیبی جز این بدهب مادر تراب نیست
زهی سلطنت گر گدایی تو باشم ** زهی مایه گر خاک پای تو باشم
اگر خویشن را سزای تو سم سزاوار صد با سزای تو باشم
روز ازل سده ام عهد و یمان ده من تا ابد در وفای تو باشم
اگر ناده نوشته بروی تو باشم و گر زنده باشم برای تو باشم

رفعت نشابوری

متکلم که هفت جوشن گردون سپر شود در پیش تیغ دست دعای برهنه

رفیع الدین لبنانی

حام ز عشقت ای دت تا مهربان برفت اکه ن بقای عشق تو بادا که جان برفت

پس چما بر دلم از یار چما کاری هست
 برده دل از من پریرونی نمیگویم که کیست
 دین آن سر و بازم آرزوست
 پیش شمع روی او پروانه وار
 قد او را گفته ام عمر دراز
 ز دوش مار علاقی به که سالک را
 هم میتوانم از سر دل هم زجان گذشت
 در جان توان گذشت برای تو دلستان
 از هر چه هست با همه جوان گذشته ام
 نه نوتی که در تو گذشتن نموان
 مرا در جسم تا جان آفریدند
 مرا روزی گریبان چاک کردند
 پریشان خاطریم کردند آروز
 جهان آروز بر گریب از من
 مزن بر من برندی طعنه راهد
 مرا آلوده نامان خلق کردند
 به خود با من چما آن بیوفا کردند
 جوشا رندی که بر نیک و بد عالم همی حسد
 هر چند فلک تا همه کس حور و حفا کرد
 تاها نظری سوی گدا کن که ره ناه
 خوش آنکه شب غم سر آید
 لیک خوشدل به همینم که مرا یاری هست
 آن پریرو کیست میگوئی نمیگویم که کیست
 دیده ام صد بار و بازم آرزوست
 عمرها سرور و گدازم آرزوست
 از خدا عمر درازم آرزوست
 بین نبیه زاد سفر سبکباریست
 اما نمیتوانم از آن دلستان گذشت
 جان چیست تا براه تو توان از آن گذشت
 ایست لیک با تو که توان از آن گذشت
 چون از تو بگذرد رحمان میتوان گذشت
 بجام مهر خانان آفریدند
 که آن چاک گریبان آفریدند
 که آنزلف پریشان آفریدند
 که آن بر کشفه مژگان آفریدند
 مرا این و ترا آن آفریدند
 ترا پاکره دامان آفریدند
 که با هر کس وفا کردم چما کرد
 با هر کس عالمی حسدند او بر عالمی حسد
 با هیچکس از جور نکرد آنچه نعا کرد
 بسیار گدا شاه و سی شاه گدا کرد
 حورنید من از درم در آید

خوش آنکه ستاره مرادم
خوش آنکه بمحفل من از مهر
خوش آنکه خجسته اختر من
فغان که مدعیان از عدت جدا کردند
بدر مردم و این کافران سنگین دل
مباد دیدن رویت نصیب آسائرا
کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید
دعوی دوستی بمن دارد و میکشد مرا
مگر از سینه من دل بر آید
بامید نمر شکستم بهائی
تعافل کم کن از روزی حذر کن
هر روز و هر سب نگذرم تنها راه گوی او
باشد بمش لطفی و ترسه که مانا
و چه هر خنده سی جواهر بود
بسم اگر حجر او زیانم دیدند
گردانست رکب نگر از هر بدگویی
مدعی از سر گوی تو زهرت این سهاست
مرا خاطر او آن نغمه نباشد
دل زدم باشد که رده مان
در بیکوشی آفت چهاں شد
یاد او گردد عم ما که تعرض نماند

از مشرق آرزو بر آید
آسمان چو مهر انور آید
بی مدعی بسد اختر آید
مرا بدر جدائت متلا کردند
نه رحم بر من و نه ترم از خدا کردند
که از نظاره روی تو مع ما کردند
بیرون به روی تو تا دیگری در آید
میکند آنچه او بمن دشمن من میکند
از ایندور به غم مشکل بر آید
چه دانستم که بحاصل بر آید
که آهی از ظلم غافل بر آید
تبارد که دوری تا ندی و او را تنها نگذرد
این لطف بهمان ناگزیر داشته باشد
نام آتش که سحر خواهی کرد
گریم از صخره زان درین حال
در دست مرگ حیب حاتم درین حال
رفته رفته دسر گوی تو بیره نم کرد
که بعم حاضریم حرم نباشد
بجان داعم کم از مرهم نباشد
بیکوشی از این مساواں شد
بموجود نکند گرچه یاد ما هرگز

(۱۵۶) ۵

گذاشت زنده موانگر جدائیت اینبار
 نمیشوم ز تو تا زنده ام جدا هرگز

ز ماه چارده بگذشته در حس
 هوز از چارده نگذشته سالش

بسکه باشد صاف لوح سینه اش
 ظاهر است از سینه مهر و کیه اش

صدق و کذب من و اغیار نمیدانی حلف
 با اسیران و عادیار بجز جور و حما

یلو دل در قفس سینه امیر غم و بو
 از آه و اشک منع دل بردیده چون کم

گرفتم ز نادانیت چون نگریم
 چو نادگیری بدمت چو زنگریم

بفرمای قدم و بالاب گریم
 بلا گردان سر با مات گریم

بجز غم در جهان همدم ندارم
 اگر غم هم ساشد غم ندارم

تا جدا نمیشود ملت داور من
 تا پیش آنکه سر شت است بعهرت کل من

تا مهر مرا در آورد در دل و
 با عشق ترا بر آورد از دل من

شد چو سب روزم ساه از زنده و
 از دست تو آه از دست تو

با این همه بیوفائی سو
 سعادت است مهر چادائی او

بگریه همه حیرت شامه شی عفتی
 بر آساکه بدخوبی بو بو گردی بو

این همه نیست در دین حدائی ایده
 آشنائی پیمه با آشنائی این همه

در آن نموده آنچه در صرع شام دیده
 کند شگال مال شده از باز پر گشاده

بدر سوی زنتکاری درین
 دگر ناری من ناری ناداری

حما گفته با نوری ها
 در آسم ناری ناداری

تا کی چشم بره بر سر هر زنده ام
 در آشنائی که در آشنائی و نائی

سست در آره همه آه پند در
 که سوگند همسپا صکر دی

با زلفیان سر ناری ناداری
 آنچه گفته ناداری ناداری

رکن الدین قهی

سرم مائے ای خون من در گردنت
 دلم بردی و دلدادی فکری **
 بار خود یا از خدا یا از منت
 مرا غم گشت و غمخواری نکردی

روحانی (منازل)

زخم مژگان تو ام در سینه هر کس دید گفت
 ملنی را و اعظمی خیر میکند **
 کار این بیچاره از این خنجر کاری گذشت
 حر بود غمگس که باور میکند
 چادر آری شمی سر میکنند

سوس دیوانه از بافت تشکیل از و حوض
 سنگ بی تحقیق از او نام و بس جان حور است
 از جفای گریه پیس سنگ نظام کرد موس
 کعبه نام موس و منیر لاله گینه دید نظیرش
 بجز آنکه در بی و در کنارش سینه اطمینان حسرتش
 آسوی حق باستان است گشت کوش حق موس
 در جناب سر طالی از طالعی نازد حروس

فصل شهرت گفت این سخن گوید در حدایتش
 مورا کر از سر شانس کنونی در راه
 در سر و اندر سینه کسک بی عدل
 کز آسریات و زوبان او بود
 حای صدمت گردانست بر آنه ملت حریف
 در حق آنسوی او بود و در حدایتش
 در این راه بود بر گزشته و در حدایتش
 کز چو عدالت زهر گیسوی بود و در حدایتش

هست سعی عملها که قبل منقل فور همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
 چاله میدان شود آباد که در روی زمیں هر چه لانت از این يك محل آید بیرون
 خون ملت چو کیف است سزد روحای که بروی گیش بس دمل آید بیرون
 خران پالان کج و بگسسه افسار ** ندا سر روزگار خیر سواران

روحی همدانی

بروی او نگر سر زمیں میآید من این دودیده برای گریستن دارم

رودکی بخارائی

زمانه پندی آزاده وار داد مرا در مانده را چونیک سگری همه پنداست
 بروزیك كسان گفت غم محورر بهار ساکسا که بر تو آرزو منداست

روشن

مدانم از برای همه آیدل معطلی خواهی وصال دوست ولی اول منطلی

روغنی استرآبادی

بود چون سجری بر حاک راه او دل گرم که در دار بدسازی طعل و از دست افکند زودش

رونق الدوله (س)

تو ما تبشۀ لیا سیردیم در دست منتکن سجت دلاگر بود عهد دوست
 اهدا در بوی آب جوی آتش که صباغ گداز داد صابر سر حالک من و نعت

رونقی همدانی

حرمت از شوق ز سر ما همه کس مگویم با تو گر می خورم اول بهس میگویم
 پر ما بجانه لذ آهی صبحگاهی میکشم گر تو حجر میکشی من از آهی میکشم
 خویشت در آب از تاب شراب اداخنی ز آب آتش گیتی و آتش در آب انداخنی **

« (۱۵۹) »

رہی ترکمان

از خرابی میگذشتم منزلم آمد. یاد دست و یام کردی دیدم دلم آمد یاد
سربهم آورده دیدم برگهای غنچه را اجتماع دوستان یکدلتم آمد یاد

رہی اصفہانی

بود ما کامیم چون کام آندام کامم گر نکرده آسمان به
تا کی بود بحسرت چشمم راه ماهی * * * بارب مباد هرگز چشم کسی بر اھی

ریحان (میسر)

ابدلر ماہروی زیبا ونی شاہد فرج پر پیروی
آجر چه فتادہ است جانا کز عاشق خود بہمتہ روی

در لایہ فکسہ بو مارا

ایروی تو چون بہار خاوید فرخندہ و معز و باطراوت
دارم بدن شمسہ امید کازروی سید هیچ آہت
از دیدہ شوم ادرینہا

ز

زبلده (معاصر)

آنکه مسور ز چشم من دلمسوخته بود بزم اغیار ز شمع رخس فروخته بود
 حمامه دلبری و کسوت طلا زیرا دست خیاط ازل بر تن او دوخته بود

تریب (عصر) دن پیده (نخبر اورنگ داس)

باده نوش جان کز شد خون عاشقان نوشی مد از اس کمی با او میتوان زدن جوشی
 هر کجا بمن خورد من ز عمرم خوردم بلسک ماه به طفلی یای با سر آغوشی
 هر کجا و اخلاقی لا بالی آئینی بند باصحاں مشو حرف کمز مکن کوشی
 من او ندانم هیچ کس ز مریویان بر روز خاطرها زود کن فراموشی

زبیده خانم (بخدمت شاه)

گفتند خوش در گوش دل جیون عاشقی پروانه شو
 ز وصل او خواهی ز خود بیگانه شو بیگانه شو
 در تندی او گم عهدی باید سوری خویش
 در شعله عشق نه لا پروانه شو پروانه شو

زخم مشماری

ز شوی آچال گرم زین بجزد بر جزد کموست از غذایان چون دم از تصویر بر جزد

زرگر اصفهانی

رفسان مارعی بر اوه محمل است و است آنکه زان بسم بدو دنگران دل سنور رفت

• (۱۶۱) •

پس از عمری که میخوام بساط عشرتی چنم
چو کرد لب بعی آلوده ترک باده پرستم
من که داد از تو بخیر از تو نردم بکسی
هست از بسکه مرا ضعف زیماری دل
جان بلب دیده بره منتظر مقدم یار
طلد بوسه دلم که زرخش ده زلبش
فلک گوید مجین زرگر که من ناچیده برچنم
بر سخت خون جهانی باین بهانه که مستم
شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی
طباقتم نیست که از سینه بر آرم نهی
وای اگر ناید از اینغافله بانک جرسی
هست این خام طمع هر نفسی درهوسی

زگی همدانی

افسوس که تا بوی کلی بود نگلشن
چون ال ویری بست که پرواز توان کرد
شکسته ام قفس و راد گلستان نار است
ز رخنه به گلستانی افکسم خود را
نیایم نظر دیگری که چشم مرا
عدر سعی خواست که خون در جگرم کرد
صدا نیارویخت ز کلین قفس ما
علم ذکر است اینکه شکستی قفس ما
رسانده ام یروالی و وقت پرواز است
چه شد؟ اگر پر من بسته پای من باز است
بروی دوست گشادند و از جهان ستند
میخواست تلافی کند آزرده نرم کرد

زلالی شیرازی

ایساریان جانان معمل مراب ندی تا نار ماند گارا خار از قدم بر آید

زلالی هروی

نخواهی کرد یاد از خار خارینه چاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم
مگر روزی که گبرد دامت خار سر خاکم
دارم گله از چشم خود از یار ندارم

زلالی خونساری

نسیم آمد طرف باغ سرمست سر زنجیر موج آب در دست

(۱۶۲)

تسینی کو خرامش غم نخیزد بلرزد گل و زان شبنم نرزد
 هوای ابر و ابر کم ستیزه که باران ریختی زان ریزه ریزه
 ز تم نقش قدم زایل نمیشد زمین تر میشد اما گل نمیشد
 دل اول قطره اشکی سرنگونست چو عاشق میشمود دریای خروست^{**}

زمان شیرازی

جام بلور از خم شراب بر آمد ماه فرورفت و آفتاب بر آمد

زمان یزدی

تماشای دل من کرده از دور از آن در جان آتش اضطرابست
 سر ما مانده بهای دینل خد کسفر ما ر از تمع است که از دل بر ما میآید^{**}
 رود آیم و دهر ما هم ابوست ترکوی تو همچو خاک و آم^{**}
 یقین میدان که از دست بلند است ندارد دست ما گر آستنی^{**}

زمانی یزدی

حکایت از قدم آسرو دلهواز گوید داین مسافه مگر عمر ما دراز کنید

(ناز امین) زی یاد اصفهانی

دوشم همه شب سرد در فزایش بود گریان شدم از هجر تو و جایش بود
 وین طرفه که ما درین اجابت و پرتی با دوستی بسیار شب آسایش بود

زمین انجمن سجزی

چو کردی فایک نوری بر جهان طاعت بر دین ز مسافران عدت جمال نگشت
 از خویشتن طوشت آید ز ابر چشم حواریت بیست سال سال است نگشت

ژ

ژاله (از اسوان معاصر)

والده تکرار شده

از مهر رخ ماد تو غم حاصل ماست	از شوق لب لعل تو چون در دل ماست
در عشق تو ای آفت جان مشکل ماست	چیزی سکه تمام عمر لاینحل ماند
یعقوب وش از کور شود معدوم است	مادر چو ز طعل خورشید مهجور است
ریک پسر است و آنهم از من دور است	چون من که تعلقم ز اسباب جهان
چون شعله زبا تا سرم می لرزد	از هجر رخت دل سرم می لرزد
با آنکه چو ژاله پدکرم می لرزد	در مهر تو همچو شاحه ثابت قدم
قربان قد وقامت دلجوی تو باد	جانم بعدای رخ ندلوی تو باد
افقاده زن به بیخ ابروی تو باد	گر داس کس غیر تو گردد دستم
یاران مددی که کارزار است امروز	هنگام وداع ما زیار است امروز
از محسن تو روز فرار است امروز	انجان عزیز وقت کار است امروز
در دیده نمانده و در سینه نفس	بر من شده عرصه جهان همچو نفس
بغضوب از انحال خسر دارد و نس	رنجی که من از دوری وزند کشم
تو در بر دلدار گواه دل من	ای ماه مین حال ناه دل من
کافاق سیه بود ز آه دل من	امروز نودی بوز خور تید بپرس

س

ساحری ترک

ای آنکه دلترا خبری از من نیست نامی نگری خود اثری از من نیست
 رحمی بدم کن مگر کین دل کیست انگار که هست از دگری از من نیست

ساغر

گاهی بنگر سوی من ابدوست که گویم افعان مرا بیز بعالم اثری هست
 برصم گر شکستی عهد خود را * * * که ما من هر که عهدهی بست شکست
 ز رشک آمده جان مرلیم یا اندل * * * عسا کدم که فاصد زرفه ناز آند

ساغر عرب

مرا حور شد در هجرت گریلی بود ترا و دراهه شد گری منزلی بود

ساشر شیرازی

عالم همه سر حور تنند او نازده وصل این درد سر خمار بهر من و تست
 نیل بچکم باو که دلدار تو هست * * * از نار بچه برسم که حرا یار تو هست
 ما او چند سخن تو حور که هزار نندی دارا بچه گه که او وفا دار نودست

ساقی اصفهانی

بر ما و تو بک کدام نایجان بی مهر و وفاست ما و با من

ساکت شیرازی

سهله باشد چرخ و جز بر طع هر سافل نگرده
 یکدم از آزار عالی همتاب غافل نگرده
 کی ز کجور و اسی هر صکز کسی دارد نسا
 آنکه طعش حور باشد هیچکه عادل نگرده
 آر مودم نست محصولی در ایعالم جز غم
 تجم تنانی کم فشان کنز آن ثمر حاصل نگرده

سالار شیرازی (۱۰۰۰۰)

سالار حک

گردش دور فلک کرد ره نبرددم باز افکند ز کوی تو بجای نگرم
 وه آنست که سالار چو سعدی گوید سروم و ز سر حسرت بقفا می نگرم

سالک بختیاری

نکی تا متوانی در حوائی فکر پیر را	دست خود نشان دهگر از ده دستگیر را
مکرر بر سر حگگ آورم آن بار بدخو را	کز چون عگام صاحب آید و سه بلکه دست او را
در یادلیم و سده ما معدن در است	گر دست ما تنهی است ولی چشم ما نیست
میزید آتش بحار بر و افة یچاره را	نمهر را اندیشه تو ز باد خویش نیست
تابکی در چشم مردم حوائی پیرین کنم	من هم آخر چشم دارم دیده من شو نیست
حون شد دلم از دیدن رخسارت	مردم مردم ز حسرت نیندارت
بار آ که امانت تو یعنی حائرا	سپارد و گویدت دعا بمارت
کج نهادن کی بدل جز کجرو او را جادهد	در نیام کج میگذند بحر شمشیر کج

نگلشن زاغ یا بلبل کجا روی سخن دارد
 ز کو گو گفتن فمری پهای سرو دانستم
 چشم گریان باز از ماتاب مرد
 آب شد زاهد بیچاره چو رخسار تودید
 هر کجا بی گل رویت نگرم
 عاجزند ارباب دولت از صلاح کار خویش
 در پاه هر ده رفتم کرد یکسانم بخاک
 واعظان سنگدل از وعظ خود بی بهره اند
 گفنی که دهد جان که پیوست دستم ؟
 گاه از کمر گه از دهنت باد میکنم
 با گل و شمع رخ و سرو و قدش ساخته ایم
 بچشم آمدی شد رجه پای نازک نازت
 راهد لرز انتگی در بزم میگساران
 هر گه از صید افکن بی ناک میآید برون
 چون سنک الاختم بدور سه حوز
 کردی عرق و قنه بسی روی مهو
 از چرخ شیره کار خاری تا کی
 آتش بر واق نه فلک باید رد

اثر در ناله باید ور نه هر مرغی دهن دارد
 نه او بر سر هوای قامت محبوب من دارد
 همتی یاران که ما را آب برد
 بیخ کجا طاقت خورشید جهاتاب آورد
 از نگاهم گل حسرت روید
 تیغ تواند زداید زنگ از رخسار خویش
 سایه را این خاکسار بهاست از دیوار خویش
 گوهر را هرگز باشد فیضی از گفتار خویش
 من میدهم و پهای ترا میبوسم
 باری به هیچ خاطر خود شاد میکنم
 گاه پروانه و گه بلبل و گه فاخته ایم
 نکردم خارمژگان دور از راهت ستم کردم
 کیمیتی ذکر هست میرا روز بازار
 دانه آسایید او از خاک میآید برون
 گردانده و سخت دور انداخته ای
 امروز عجب گلی نآب افکندی
 از دهن و دوست شرمساری تا کی
 ای شعله آه پرده داری تا کی

سالك قزوینی

چین بر جبین ز چلبش هر حس نمیزند
 دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

۵ (۱۶۷) ۵

سالك يزدي

دوستان در بوسنا چون عزم گلچیدن کنید اول از ياران دور افتاده ياد من کنید

سالك كاشاني

بي روي و اي مردم كاشانه چشم پر باده حسرتست پمانه چشم
تو حاي دگر گرفته خواه و من سر او سعيد كرده ام خانه چشم

سالم تركمان

تعالی اله ز جور حور و بان مژه عاشق کش و لب غنر کویان
کشید شجر مژگان که از حیز کشاد و عنجه حقدان که نگریز
سم در چشم و بر لب حله را راه عیان در حنك و یفهان آشتی خواه

سامانی بختیاری

اگر قیمت جاسست بومی اردهش در این ماهه اول بهاسه خان مش
شکسته را شکند بیعت و بیوز بهاد زلف و چون ستر سوز تکنش

سامانی بختیاری

(این شعر را در باره ...)
کار هر کس از برسانی سادای رس در کورس ... در ...

سامانی بختیاری (مصرع)

...

یارم بدست اکنون حنك شراب دارد یا آنچه که در کف مه آفتاب دارد
امروز باز زاهد قیآن کند تلاوت در که چه فکر و تروزی این سی کتاب دارد
شرط انصاف باشد که بریتانجالی ما دل آید حضور تو و بدل برود

(۱۶۸)

هر يك جام می کهنه دو صد جامه نو کهنه شد بسکه نهادیم بیخانه گرو
بتم دهان نگشاید مگر بگفته شیرین ،** که غنچه شکهد الا برای عطر فشانی

سامی (فرزند شاه طهماسب صفوی)

مس پابوس سگ یاز نگویم هوسم بیست دارم هوس اما چکم دسترسم بیست
باد است نصیحت کسان در گوشه** اما بادی که آتشم نیز کند

سامی نشابوری

ای در دلت بیموجبی از دوستان آراها رنجد از هم دوستان اما نه اینقدرها

سائل بختیاری

چند کشی بی گناه عاشق معزول کشتن عاشق مگر گناه ندارد؟

سائل قهستانی

هر که بسم بدرت گر همه سائل باشد رشکم آید که مایا تو مایل باشد

سائل فارسی

رفتم رفته رفته رکوبش ندید امید کاید کسی ر جاب او در قفای ما
بغیری مهربان با ما نکی** چرا ما او چنان با ما چنینی

سائل رازی

منم از هجرتی خوردن تن دور او ساخته در خون منزل
از غم دست فروشته رحان در رهش پای فرورده نگل

سائل قزوینی

شد فاش راز عشق من ، کار از آن گذشت کز بیم غیر بر سر انکو توان گذشت

سائلی (۱)

ایشوخ ز آزار دل مات چه پرواست
 کردی ز جفا با دل ما آنچه دلت خواست
 هر لحظه بر حسار تو بینیم که خوست
 رخسار رقیبت توان دید که زشت است
 چهره را در پیش مردم میکنند امروز زد
 روی خود فردا نه خواهند چون زهاد سرخ
 کسی و زندام کنی شاید
 هر چه گوید از تو میآید
 آزمان بر حوری از عمر که دلجوئی را
 تو شوی طالب و او هم بنو مشتاق افتد
 که کرد همه چو من اوقات حویشان صابح
 نکرد است کسی عمر خود چو من ضایع
 از ضعف ذره ایست بکوی تو یا تنم
 کاهست سر نهاده بدیوار یا منم
 هستی ماست پرده بر خیزیم
 پرده را از میانه بر داریم
 شس چو مردم چشم بدیده تا خط رد
 بصححه رخ انبیا روزگار کشم
 تا چند جدا از بر آن سیمبر اسم
 ای اسك مند کن که رآن حاك در اقم
 بعد از این ایگل بغیری خاطر خود نداد کن
 ای سرو باز مبدم از چشم تر مرو
 سرو حوشرفتار مردم سومرا آزاد کن
 چون اسك پامه در خم از نظر مرو
 در دیده ام چو سرو سهی باتن مستقیم
 در لحظه همچو سایه بجای دگر مرو

سایر مشهدی

چون سوزم در سیه یعنی که عمرم چون چراغ
 رور در خاموشی و شبها به یداری گذشت
 رستخیزمه را تا خاکساران کار نیست
 سبل هر جا دید همواری همواری گذشت
 پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود
 نسیم مژده بر هم زدنی خاموشست
 هنگام سکر او نزار تکوة گذشت
 مظالمی نگه که همرا شید و رفت

(۱) دیوان خطی او در کتابخانه آقای وحید است مداح سلاطین عثمانی بوده

(۱۷۰)

مه نور عقده ز کار دل ما نکشاید
گره زین ناحن انگشت نما نکشاید
آسمان فرود بستگی از کار ضعیمان
** از رشته باریک گره دیر گشاید
عدم آئینه ایست در پشت
** تا نگه صکرده‌ای در انظرفی

سپهر کاشانی

با که ستیزم که حصم چرخ بلند است
چرخ بلندم نژند کرده و پژمان

سپهری اصفهانی

س زحضر عمر فروست عشقبازانرا
اگر ز عمر شمارند روز هجرانرا

سحاب اصفهانی

گردون ز بیم آنکه بیانی بحواب ما
اول ربود خواب ز چشم پر آب ما
ناصح بدست من مگزار احبباز من
** باوارهان زدست دل خویشش مرا
ماحور احفا جو چندان نکرده ام حر
** کارم بخاطر از او اندیسه ووسا را
ندرم بلای هجران درمان وصال جانان
دردا که بست در مان اندرد و این دوارا
اورح خلق بنمود آنار صنع معبود
وزخوشش کردخشنودهم حاق وهم حدارا
دلیم زسده نرون رفت و ماندجان تنها
** جو بالی نقس از هم آشبان تنها
بیاری بو کفوم گشت حونا ووی
که بود دسمن جان من آسمان تنها
اگر نکشتن خلق جهان چنین کوشی
همین نوجان جهان مانی و جهان تنها
نکشای پای ما که کند وهای ما
** محکمر است ار همه بدی بیای ما
کاش آنکه بر آمیخت به برش کل مارا
** میداد به بیمهری او خو دل مارا
بر سر بعش آن نکار خلق از آمد مرا
** باز برش جان از من رفته باز آمد مرا
صحبت اغیار داد ره دلس کینه را
** رست کند روی زشت چهره آئینه را

یا مرگ یا وصال ایکاش عنقریب
گره جانی از چه دربار آمدن داری درنگ
روى تو در خواب بند چشم من
از رحمت خاصش بمن ایشیخ سخن گوی
ایدل ز چه رو منتظر صبح وصالی
چون خیال او ز جان مهجور بیست
گرچه خواهد از او داد من اما درون
عارض زاهد هرست راه زاهد ردبلی
خوش آنکه چشم تو گاهی بمن نگاهی دانست
اکنون شده نازک دلش از آتش عشق
غیر از تو ساطع عیش آراسته است
او ما تو بجائی که دلش حواسته بود
در بزم رقیب دوست وصل تو بس
شاید که بحدت بمغزوری رها
کفنی دل باشد ترا شاد توان کرد
یکبار در آن بزم مرا راه توان داد
دیگر بکنم فکر دل حویس که چندان
اگر شناسمش چندان عجب بیست
آنقدر در فراق تو بومدم از وصال
فریاد که در دل تو فریاد
خارم ز کلی پاست کز وی
تأثیر نمیکند معال هم
کلچین محروم و باغبان هم

یا این دهد خدا یا آن کند نصیب

ورنه عمری از چه در رفتن چنین داری شتاب

چشم من گر بتو بند روی خواب

افسانه دوزخ پی تهدید عوامست

کی بوده از پر شب هجران سحری داشت

دور از او گر زنده مانم دور نیست

می سبب کشته شدنم روز که فردائی هست

درک حس حور و بیان لازم ادراک بیست

نداشت گاهی اگر التفات گاهی داشت

آری شود آئینه چون سبک گذاخت

وز آتش رسک جان من کاسته است

من بنوی بجائی که دلت حواسته است

کرد آنچه بیک عمر فراق تو نکرد

از طاعت، اگر ده محتر حجلی چند

آری جو یکی بوسه نه ان نازد توان کرد

و رره توان نازد رمن یاد توان کرد

و بران شد ایندجانه که آباد توان کرد

ز س کم دیده ام از شرم و ریش

کاندیشه وصال توام رفته از خیال

تأثیر نمیکند معال هم
کلچین محروم و باغبان هم

(۱۷۲)

تایر ده کمان مهر از من	بسیار شده است و بدگمان هم
بکویش رفتم و از ضعف تنوام که باز آیم	** تو انائی بیکار آمد مرا و ناتوانی هم
سپه کاری چشمان سیاهی	** نشاند آخر باین روز سیاهم
صد بار اگر بیغم کین میکشدم	** غم نیست که یار نازنین میکشدم
خونم ریزد ولی برای دل غیر	** بهر دل آن میکشد این میکشدم
من نکردم دعوی پر هیزکاری با کسی	** هر کس از تقوای زاهد گفت کفم باز من
کردی باشتباه کسی سوی من نگاه	** من هم از آن نگاه فتادم در اشتباه
يك لحظه وصال دوست خوشتر	** ای حاضر ز عمر جاودانه
از بهر عیادتم ببالن	** تب میرسد از قفای بویه
مهرم فرو ذکین تو کین نه مهر من	** حیرانم آن چه مهر بود این چه کینه ای
یار من یار کسی کشته و دلدار کسی	** چه شدی گراشیدی یار کسی یار کسی
مگر تکبه ز نهار با مینوایی	** به عهد جوانان و عهد جوانی

سحابی استرآبادی

۱. عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است بازی مگیر

سخای اصفهانی

کند و هول بامت حدیث و اعط مهرم
 بهی که بدرخ بوهر نیست است و در رفیامت
 هر جا حکایتی شود از گشکار عشق
 ایراویان دهر ز ماهم روایتی

سراج حکاک اصفهانی

از ضعف بهر جا که تستیم وطن شد
 از گریه بهر سو که گذشیم چمن شد

سرحدی بختیاری (فهرستی)

در عشق تو عشاق ترا بسم فنا نست
 کوی تو بود دار ادانی که در آنکوی
 در قوه مانست شکبائی از انروی
 بیجرم و حنایت ز نیم خنجر و گوئی
 یارم آنکوی ز سرب نایب شد
 آنکه زین پیش بود ناد علی
 کشتی صدر ما به بحر شمش
 هر کجا عقل و عشق به بحر زدند
 زیرا که بحر عشق تو باقی همه فانیت
 بردار شدن غایت آماں و اما نیست
 تصور چین روی نه در قوه مانیت
 بی جرم و جنایت صفت دلبر حانیت
 * که خداوند ریش و شارب شد
 حالا مظهر العجائب شد
 عرقه از ناد چار جانب شد
 عقل و غایب و عشق غالب شد

سفر نامه

سر و بالائی هوای کاج (۱) کرد
 چوب قدم زد بر پل زابنده رود
 در غمش یشت دوتا دارد هنوز
 از فراش ماند با حال خراب
 از سدوم آن گلستان امید
 چون قدم زد اوسیر باغ وحش (۲)
 کوه اشترجان (۴) پناوش رسد
 دنگ جوزان (۶) بر گرهش ننگ ننگ
 فتن اسعنا از آجها هم جهاند
 عقل و دین از مردمان تاراج کرد
 پل به پای او سر تسلیم سود
 در هفایش چشمها دارد هنوز
 بافتی خم گسه و چشمی بر آب
 سد بر از کل دامن بابا سعید (۳)
 ناره شد از حلوه او داغ و حش
 گاورسه (۵) بر سر راهش کشید
 گاورسه از فرقتش گشت سنگ
 در ففایش چشم گاورسه ماند

(۱) کاج اسم فریه است و افعه درشت کوه بختیاری (۲) نام گردنه است
 نزدیک اصفهان (۳) نام قریه (۴) نام کوه کیه (۵) نام کوه کیه (۶) اسم ننگه است

در قفایش بسکه بر پا ایستاد
مقدم آنفرخ فرخنده افر
مژده وصلش بگوه رخ (۸) رسید
همچو آه از سینه بالا رفت زود
گونه رخ از هراتش زرد شد
پس ز رخ منزل بقهر رخ (۹) نمود
بر سر راه بلا یا و محن
گفت بامن عاری صاحب نظر
آنکه در چشمش نیامد بخواب
روی یوسفرا زبیراهن مخواه
دیدن رویش چو افاد اتفاق
ان بلا از مقدمش فرجده شد
بود از ما یوسف مادر گریز
بود بانی (۱۰) زیریایش فرس شد
از خراجی (۱۱) باج بگرفت و گذشت
تنگ درکش و رکشش (۱۲) بیموده شد
آفابی سود با فر و مسکوه
جدد یوری منزل اندر کاج داشت

عاقبت شد سگ و بر جا ایستاد
بست جان (۷) بر اداسی جان دگر
رخ زشادی سر بکیوان برکشید
زانطرف از رخ چو اشک آمد فرود
سینه اش تنگ و دلش پر درد شد
شادی بسیار ما را رخ نمود
همچو یعقوب اندر آن بیت الحزن
ای بحکایت را بطرز مختصر
رخ نمود از گوه رخ چون آفتاب
روی یوسفرا سن اکنون چوماه
گشت حساری آیه هدا فراق
بیساعت میهمان بنده شد
رحمت بست و رفت چون عمر عزیز
آفرین از ان زمین تا عرش شد
رخش چشم جهان بین (۱۲) خیره گشت
از جفا و کسمکش آسوده شد
وقت شام آمد بهان شد پشت کوه (۱۴)
بعد از آن منزل بیداران وا گز است

(۷) نام قریه است (۸) رخ اسم کوهیست که سمت شمالی آن را سینه و طرف جنوبیشرا رخ نامند این سمت بیشتر از سنگهای ررد رنگ تشکیل یافته و موضوع بدست شاعر داده است (۹) اسم قریه است که مولد شاعر میباشد (۱۰) گوده ایست

* (۱۷۵) *

باز اسباب سفر را کرد ساز از همان راهی که آمد رفت باز

~~~~~

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کاجرا سر منزل باسوت دان     | اصفهانرا عالم لاهوت دان     |
| عاری از تشنه و توصیف و مثال | رخ چه باشد ذات پاک ذوالجلال |
| سر سرانرا وز انجا در گذر    | گاوپسه گاو نفس است ای سر    |
| سر سر دریای موج وجود        | چيست دای چشمة زاینده رود    |
| موج از دریا کجا باشد جدا    | موج اندریا ندارد آنها       |
| از هزارانش گفتم جز یکی      | گفتم از سر حقیقت اندکی      |
| لبینداز گفتگم ای سر حدی     | ایسخن یافتند ز سر سر مدی    |
| تلخی و تندى چو دور شراب     | در یغاکه بگذشت عهد تناب **  |
| ز مسان پیری رسید از قها     | بهار جوانی فساد از مسا      |
| فلچون که آن ماند در دست من  | سهام جوانی نهاد از دست من   |
| بدانسان که باد بهاری گذشت   | دهه عمر بر بفراری گذشت      |
| که یرم اندارد ز مرگه کسی    | من از مرگه و اندازم پس      |
| جهان تا حمان آرزو های شور   | در یغاکه بایست از دل نگور   |
| که گردد بحالک منه ناپذید    | در یغ آن فضاى منج و سیر     |
| کس از کاشیدن گدا نگید کلاب  | بفرود بر من سخن آب و آفتاب  |
| ساخته خوب بر زبان دروشتی    | نگهداره حضا از سر و شیر **  |
| که خطیر حشمة کونر بوشتی     | ندارم شیوه تر دسینرا        |

(۱۱) اسم بریده ایست (۱۲) اسم کوه معروفی است (۱۳) در کس و در کس هم تا آنکه

صعب العبور است (۱۴) پست کوه قسمی از حاکه بحبار است

۰(۱۷۶)۰

کسی بالاتر از یاقوت نوشت  
بفتوای دو چشم نیم مست  
تو از یاقوت بالاتر نوشتی  
بخون سرحدی محض نوشتی /  
بروی بچه مسگر نشسته گرد زغال \*\*  
انما هر وی خراط در هر کجا که باشد \*\*  
دل من برده مرده شو بسری \*\*  
بچه حلاج مهوش را نگر \*\*  
خروش مس بفلک میرسد ده ماه گرفت  
روی هزار عاشق از چوب میتراشد  
چه دلست این که مرده شو برود  
در میان بنه آنشر انگر

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سجیدم

میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

ترازو در کف بقال و من بر روی او حذران \*\*

با ای متنی سگر قمر در خانه میزان

ای رفیق که از تو دانادم \*\*  
گفته بودی که جای تو حال است  
نوجوانی و وقت عنبر است  
دشمنی بود حکایت من  
شاد گردی که کرده‌ای یادم  
هر کجا حای عشق و حوش حال است  
توبت ما گدست و نوبت تست  
که ملولت کند شکایت من  
کرده با من اساس تبعده ساز

پسری داشتم که مادر دهر \*\*\*\*  
در نکوئی سانس ماه تمام  
چرخ روانه بار حلت گر  
باله مادرش سرود مانست  
دادد خودش زهر چه باید بپر  
ماتک دلرا عزیز و یوسف نام  
رد چون گرگ یوسف ز نظر  
رود رودش سرود رود منست  
ساعرم دید هسای گریاست  
ما من از اینفیل نازی کرد  
میکلم تا دلش سوزام  
ممن هم آن نازی که مدام

عشقبازی کنم بسوز و گداز  
 دل زهرا زنده خویش! اگر کنم  
 دامن سرو قامتات بگیرم  
 خوش بود هر که با تو در کاشان  
 بدعای تو طی کنم تفر  
 با جهان هست باش خرم و تاد  
 از حقیقت گرفته نا بجزاز  
 چگر گوشه کسانم بندم  
 یتر قامت قیامتت میرم  
 هست من بنده بود می کاش آن  
 کایندها هست از همه بهتر  
 کردس آسمان نکام تو باد

### سر خوش تفرشی

سرا ز روی نگو بان نظر اگر بد سر \*\*  
 صحبت سانی از کرم نگفت: هر دجانه را \*\*  
 در ترک بار و درک بر با هیچ بد صحبت تا یکی  
 از سوز حاتم بچهره یروا نامم از شرر  
 گتی بیاید و بزلو که وی با ساد دل  
 که حذبه نیست با بی جمال نیکو را  
 زین دلش جوان خورد غم لریز کن بیماهرا  
 زین ست بر مسیون و جوان کوه کن افساها  
 آری بود شوق ذکر ترمو سخن پروانه را  
 شب و زمی گر عاقبتی منزل سخن پروانه را

در خوش سرین صحبت سرا رسادی و شمریت کرا

مخور قامتت سر هسا ویران کند این حله را

چرا مست در روزگار غایی را \*\*  
 کوه که هر دو در عسکه است سر در دست ساط  
 در ملک غایت بی حلی و ساد مراد  
 باد تو گل در بیت زین حاتم در باغ  
 ای بسا دست که در دیده عاشق ز بیاست  
 زنده زنده ز رخ درت تو تمام بشر  
 اگر بندهم از دور نمی نخواهم داد  
 چه مندی گنگران روز رسگی را  
 در من شمر باه تو حسوایی را  
 گل زرو شده با سرو و سنی را  
 در خنار کم مغل با شانی را  
 عشق فرقی نکند ز سنی و درانی را  
 تنگویند خلاقین که نوری در با دست  
 بهشت زری و ز کف در حجاز دست

## \* ( ۱۷۸ ) \*

هر جا که روی سایه صفت آیمت از پی  
 اندیشه ندارم دگر از بعد مسافت  
 خواهم که قدم بر سر چشمم بپی اما  
 آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است  
 فتنه در عهد توای فتنه دوران نشست  
 دست مشاچه صحت چه خوش آراسته است  
 تا ز خود فتنه تری دید که رخاسته است  
 در سراپای وجودت همه لطف است و مهر  
 الحق از خوب ترا خوبتر آراسته است

داد جان سرخوش و تو گوی نو گردید مقیم

جان بود سهل در آنکار که دل خواسته است

نازم آنچشم خمارین که نه هشیار و نه مست است

و آن قدر وقامت بر زون که نه بالا و نه پست است

دیده از روی تکوینت ننوانم که پوتم

مردم چشم من داشته خور تپید پرست است

توئی گم شود از دم تو اینخواه مخور غم

آنچه در هالت جهان میگری دست بدست است

مرا بسوسم کل نوبه کم دهند از می  
 که انگناه تو است و این فساد صلاح

دروغ کس جانشین و عایش کس در دم  
 در هر طریقت ما این بود طریق و مزاح

ز دل تنه بر را بحر تسانت بیداد  
 ز آبر گوشت مخصوص و زبان دنگری دارد

من از حکایت استازم بر کعبه سی حرم  
 که در حریرت ما کفر و کافری نه

راحت و رنج و غم را تویی عالم بگذرد  
 پس عالم سازدی چون نادانی و غم نگذرد

شرط اصلاح گر این است که از اندوگند  
 از حواس حالت آنکس که دلمان بشود

آدمی کان هستم از چهره بر فروخته بر  
 تا هر بار عدم خرم جان سوحه بود

بیش از آن که روزگار بر ما نرود  
 نرهائسای خلق روزگارم میکشد



گفتم که عقده دل بگشا ز تار زلفت  
 واعظ درون مسجد و محراب آنچه کرد  
 جمعیت اگر جوتی از نعره ایام  
 در کاخ سپنجی چه دژ مرده و غمناکی  
 دل از غم زار و من زار از غم دل  
 نه دلداری که در باید دل از من  
 نه هر تو آورده ام از نعل بر این  
 در کوی تو کس راه بجوید بواسطه  
 محتاج یکی بوسه ام از آن لب شیرین  
 کرده روشن آتشی سودای عشقت در ضمیرم  
 گر کشی بر پای زارم بده خدمت گزارم  
 بس جراتسم نمیگیری کدو کز بافتادم  
 تاهوانی که بده کوی تو دست آویز چاه بند  
 چشم از رویت دویم حال رویت بر تمام  
 بنال سفایف آورده ز تدر کلام  
 در خیر با سگوبه منجان ما کلام  
 زده حسکی کدیل ز صومعه داران آمرزش  
 ز تو باز بین آگارا چه خوشست مار کردن  
 بسعدت و سلامت چه خوبست حسنگاهی  
 ظلمست که با دیده رخت جان بدر آید  
 نوشم به مجلس انس و شاه عالم حانی  
 خدک آه دل از غم تو میگدرانم  
 گفتم گره گشائی در کار ما ناستد  
 از بهر خلق بود برای خدا چه کرد؟  
 چون زلف پیریشانش بیوسنه پیریشان باش  
 در بناخ طرب آویز خرم شو و خندان ماش  
 بده کار من و دل هر دو مشکل  
 نه غمخواری که بر داید غم از دل  
 عشق تو مستغنیم از ذکر دلایل  
 بر وصل تو کس دست نیابد توسایل  
 ببسند که غمگین رود از کوی توسایل  
 نایامت گر سوزم بست زین آتش گزیرم  
 و در کتی با بغیر نرم جا کوی منت پذیرم  
 اینکه میگفتی ز یا اوان گان را دستگیرم  
 زیر یا حار عیلاں دریاں گشت و حریرم  
 گر بپی در پای ستم و زنی بر سینه قدم  
 طوطی سحرین آموخته از تپید بیانم  
 حزن زار حسنگ رهن فروسان رها کنیم  
 بگردد که هر دو ریخت در تو گان برم  
 ز تو باز که دن از من سر و جان باز کردن  
 ز رفیق دیده بسن برح تو باز کردن  
 دسار نمودن ز تو جا نداشتن از من  
 باز بر همه عالم که نارخین جهانی  
 ای بس سس کبیه چاکو به میگذرنی

## سرمد ( معاصم )

## ( بنفشه محبوب )

سحر کاهان که باد صبح سر کرد  
 ورق زد دفتر گل پیش بلبل  
 خروسان ممتق بر نام ایوان  
 چنان خورتید بر نه اشلم کرد  
 سپاه شب شکست عاشقی دست  
 به امر یاد تاه ککتور گل  
 مگر دوستیز کجک فرمان بدیر  
 تروسان چمن انبشوب راحت  
 ز کدانه دست و درون حورش سست  
 همه سه گاه در ز سر  
 بکنی در خیر مکن اسرار کرده  
 بکنی شور ما در پیشه همه آیش  
 بگو در تخته حیات برون باز  
 عروسی کن از آفرینی بهای است  
 در آن بیالته سرور زانه ز حالک  
 کسب و کسب همه در سرین صبح  
 دانشم حریف همه چون است  
 جصلان حمله گله از کوه گوی  
 انقباض جاسم بر بار کورد  
 در غل شرکس سوی برین

سر ادگشت خود باژوله تر کرد  
 که برخوان درس عشق از دفتر گل  
 طلوع صبح را کردند اعلان  
 که زهره دست و پای خویش گم کرد  
 در آرزوی گدانت ماد و مهر خفید  
 نواب او کده از رخ دختر گل  
 زگر چون غنچه روی از کس بگیرد  
 کفیه مستمهای بر علاحت  
 بزک کردد و با بلبل نشستند  
 همه نه نشد و رفیق باک بر آخرین مد  
 سر اسرار گل را کرده  
 بهای از لغات سابقه آیش  
 آیش در مدح مودش باز  
 ز رسولان هند حیات است  
 در سرین و لیکن نادان باک  
 کسب و کسب همه در سرین صبح  
 و این رسم نه در آیش مشرب است  
 در آفرینی از تاه حمله گوی  
 معلمان بر تاه از روز کورد  
 در غل شرکس سوی برین

بحسن از هر گلی گوی سق برد  
 عروس باغ چون رنگین پرش دید  
 نگفت ای صد جرمین دلخنده ز تو  
 بوئی در بوستان جسم و چهره  
 چه بیخواهی بین حسن آهلی  
 نقشه دد آهسته چهره اش  
 مرا فتری جسم در صورت انداز  
 عروس بازن اگر جدا گردد  
 مرا خود زار در رخ سپهر  
 در اول گرگ را صاحب و نه کن  
 چرا ز جبر از صبا می سازد  
 سخن سرمد همس در آفر است  
 همان بند را ما خاندیش

سرو  
 در آنکه چنان ز غنچه سرو

سرو  
 در آنکه چنان ز غنچه سرو

سروش  
 ای دلگه زلف خوی  
 چونکه چیزی تشنگد آب از تنه

ای غنچه زلف را با آفتاب  
 نه در آید ز غنچه زلف  
 ای غنچه زلف را با آفتاب  
 نه در آید ز غنچه زلف  
 ای غنچه زلف را با آفتاب  
 نه در آید ز غنچه زلف

وقت صبح مرغ چو آوا بر آورد  
 گوید که آنکه وقت صبح آمده است خیز  
 چون در گشتم فدح دهم بوسه زان بیان  
 داند که بکفدح نشاند خمها من  
 امروز مجلسی بنو آزایم چو دی  
 گم و دو گم سرود گبی بوس و گاه بوس  
 چو فروز را گزارم خوش تا بگاه سب  
 خام در آید از در و آردش آب و شمع  
 از شب دو بهره چون سپری بندز به خواب  
 آراسته در آید سر خوش خوابگاه  
 بند گره بزل که سودن زر سر  
 طوق گرانها بکشاید و ران سپس  
 حسینم مس هر دو در آغوش یکدیگر  
 من سیر ساعتی نغمه از کنار او

### سر هنگ تیزی

هر ساعت که جسمم بدان چشمان مست افتد  
 بچشمات که از جنمم و عالم هر چه هست افتد  
 تیزی که عمار زانمش از ناد کرده  
 این ناله را مرا رساند هیچ حسی  
 ۵۴  
 هفتاد بیخاطرتان گدود ساد کردنم  
 سبب اصل است از نفس آزاد کردنم

### سعدالدین جوینی

در دن ز هوائی حسنگی ها دارم  
 در کار و چرخ دستگی ها دارم  
 با ایبمه غم تو نیز پیمان مرا  
 مشک که چو اس شکستگی ها دارم



مقدار پارهمفیس چون من نماند هیچکس  
 امروز حالی غرقه ام در کناری ارفتم  
 شب دراز نخواهم دواج دنیا را  
 گرش بینی و دست از ریح بسدسی  
 و فنی دل سوزانی میرفت به سناها  
 گه نمره زدی بلبل گه جامه درینز گل  
 تا عهد نو درستم عهد همه شکسام  
 روز خوش و آواز خوش دارند هر یک لدنی  
 آتش بیار و خرم از آن گان اسود  
 مشتاقی صوری از حد گذشت بیار  
 سناها ز کدخیم کرد بر بندگان حضرت  
 من پیروز زدی دانی بر جود من سدم  
 لا تالی حکم در دانی را  
 غره را تا و آسمت که با من  
 که برانی بیرون در بیرون آید  
 بحدیث من و حجت تو بهزاید کس  
 باز ما آمد را در کاروان بگردانست  
 اینکه و درین وقت است و دود  
 که که تا سانی روی چون قدرت نبرد  
 هر شب و روزی نه سوم بود از عمر  
 عمر بیرون آنچه غافل را تو نشنیدم

ماهی که در خشک اوفتد قیمت شناسد آرا  
 آنکه حکایت میکسم نارنده ام غرقا برا  
 نه شب دراز بود خوانگه تنها را  
 روا بود که ملامت کنی زلیخا را  
 عیش و طرب آوردی بر لاله و رحانها  
 تا یاد تو افتادم از یاد برفت آنها  
 بعد از تو روا باشد نقض همه بیمانها  
 بگر لذت چون بود معجوب خوش آوز را  
 تا یاد شد خراج خواهد خراب را  
 که نه تکلیف داری طافت نماید ما را  
 تا همس زدی ولایتی حدی بود چقا را  
 که با شرف نشاند من دوستان نقا را  
 طاعت و خط با تاد سرسودان را  
 بوردید خا بود نماند بنان را  
 از گزید است همگس در آن خزان را  
 حده من است سخن گفتن و در الهی را  
 من بر آن بان و ایستاد از جوس را  
 زار نه بسیم ز میخو است و کبر است  
 سینه من با شرف پس بود ملامت  
 هر همی مخترم هزار نداشت  
 با فنی عمر ایساده ام بخرامت

( ۱۸۵ )

آهسته و صفش که می کنند بقاءت  
عزم رحیلش بدل شود به اقامت

\*\*

پیغام آشنا نفس روح پرور است  
من در میان جمع و دلمه جای دیگر است  
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است

\*\*

که هم آواز شما در نفسی افتاد است  
کار ما نه چو سحر با نفسی افتاد است

\*\*

عید وصال دوست علی رغم ندمن است  
یا نکمت دهان تو یا نومی لادنت  
چشمم که در سر است و روانم کدورتن است  
با چار حوتمه چمن بود آنجا که خرمی است  
دانا چشم ناک دلار جسم موزن است

هر جا که در بر دین و خلق بدامن است  
و من آمد و زنده کنی این حوض کردی است

\*\*

بجز آن گویی ز دره دار مرآقه آسراست  
روزی که بی تو گذرد روز بختراست  
در بر نفسی حس و حس که در سب  
دانا در حقیقت و معنی برار است  
گوتی کهم که نهه ما کار رفراست  
سوزان بیرونه محاسن ده چنان آراست  
وز سوز شافند که در جان میجراست

سرو خرامان چو قد محتدات دست  
چشم مسافر که بر جمال تو افتد

از هر چه میروند سخن دوست خویشراست  
هرگز وجود سعادته غائب شنیده  
کاش آن بحشم رفقا ما آنتن کار

خیر ما در ساند به غان چمن  
دلایرام بگر این نفس یاد است

امشب را می سب ما روز دیوس است  
باد بهشت میگذرد یا سبم باع  
هرگز نباید از این و چانس عزیز تر  
ای دانا سابه ز دروین و انگس  
دور از بر در جهان بر انجم حال است  
عاشق گریه ز یاد که دست شرف

این بر حوض ز دره آرا که با یاد است  
بارت که ندای تو جسم آید ز یاد  
دانی که چون کسی گوید به روزگار  
گفتم عشق را صدوری در حقیقت

صروف ز چشم غائب و عیالی در بطل  
سر نامه می نگذرد ما را حواس معوی  
ده چو در در خود ناده محاسن در عشق  
آری خدیست و مع عزیزان بنوی عود

گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست  
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست  
من گلی را دوست مبدارم که در گلزار نیست

\*\* گر بلی باز بیاید نه دست

\*\* ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت  
که عشق تا بچه حداست و حسن تا بچه غایت  
هزار بار که رفت بدیگری بجمایت  
کجا برم گله از دست یازشاه ولایت  
بببب سورتی اندر نباشد این همه آیت  
مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت  
هنوز وصف جمالت نمیرسد بهایت

\*\* بر در آن خمه یا شعاع جبین است

گر تو اشارت کنی که قبله چنان است  
گوشه چشمت بالای گونه نشین است  
گر نفسی میزدم باز بسبب است  
روی تو دارم که ملک روی زمین است

\*\* سکه پوشم ز چشم اغیارت

\*\* نه همی لباس زیباست نشان آدمیت  
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت  
که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

\*\* که نسیم خبر از هر چه در دو عالم هست  
من از کمد تو تا ز راهم فخر او هست

اینکه گفتمی بیچ مشکل چون فراق یار نیست  
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من  
دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن  
دامن دولت چو بدست ارفقار

بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم  
ملامت من مسکین کسی کند که نداند  
مرا بدست تو حوشر هلاک جان گرامی  
بببب روی تشاید خلاف رای تو کردن  
بببب صورتی اندر باشد این همه معنی  
کمال حسن وجودت توصف راست بیابد  
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بنان

آینه در بین آفتاب نهاده است

دیگر از آن جا بیم نماز نباشند  
گوشه گرفتم ز خلق و داده بیست  
تا نه صدور کنی که بیو صدوریم  
گور رو سیم ماس و نعمت و اسباب

\*\* غیرتم هست و افتدارم بیست

\*\* تر آدمی شریف است بجان آدمیت  
اگر آدمی چشم است و نه جان بگوش و بینی  
بحقیقت آدمی باش و گرنه مدح دهم

\*\* چنان بروی تو آشفته ام بوی تو هست  
خلاص می طلبد هر کجا گرهاریست



برادران و عزیزان نصیحتم میکنند  
 حذر کنید ز باران دیده سعدی  
 خبرت هست که هر روی تو آرام نیست  
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باخند  
 میل آن دانه خالم نظری بهش نبود  
 چشم از آن روز که در گردم رویت دیدم  
 نه بزرق آمده ام تا ملامت بروم  
 سرا پای تو ایندوست نه از دوست  
 دوست دارم اگر لطف کنی ورنه کن  
 دلی که عاتق صابر بود مگر سنگ است  
 نادگار کسی دامن نسیم صبا  
 بخشم رفقه ما را صکه میرد پیغام  
 بکش چنان که آردای که بی مشاهده اب  
 دوست دارم که از منی رخ همچون قهرت  
 حرم پیگانه با تشنگی تو خود سورت خویش  
 گر تیر نهست شکب از من و ستار دیش  
 نو کجا دالی از این خا که در بای منبت  
 روز وصلم قرار دیدن نیست  
 دست بجواره چون بجان مرسد  
 ما خود افناد گان مسکنیم  
 با خدا و بد کاری افنادیم  
 دست در خون دوستان داری

که اختیار من از دست رفت و تیر از شست  
 که فطره سیل شود چون بیکدگر پیوست  
 طاقت بار فراق این همه ایام نیست  
 سر موئی بغلط در همه اندام نیست  
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دام نیست  
 بهمین دیده سر دیدن اقوام نیست  
 ندگی و رزم اگر عزت و اکرام نیست  
 حر اردشمن و اندیشه ردشام نیست  
 بدو چشم تو که چشم از تو دانعام نیست  
 ز عشق نا بدصوری هزار فرسنگ است  
 گرفته ایم وجه حاصل کدباد در جنگست  
 با که ما سیر انداختیم اگر جنگست  
 و اخای حبان بر وجود ما تلم است  
 با چو خور شد بیند بر نام درت  
 گر بر آینه بینی برود دل زرت  
 برصالت که مرا طاقت هجران تو نیست  
 با چو غم تیری از این درد که در جان نویست  
 نمب هجرانم از میدان نیست  
 بیاره جز پیرهن در بند نیست  
 حاجت نام گسریان نیست  
 کش سر دنده پروریدن نیست  
 حاجت تبغ بر کشیدن نیست

شب فراق که داد که تاسحر چند است  
 پیام من که رساند به یار مهر گسلی  
 قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست  
 که باشکستن پیمان و برگرفتن دل  
 زدست رفته نه تنها منم در این موعدا  
 و ضعف طاقت آهم نماید و قسم خلق  
 کیست آن لعنت خندان که بر تو بر رفت  
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو دست  
 کیست آنکش سر پیوند تو نو حاضر نیست  
 هیچکس را مگر این عشق باشد که مراست  
 همه دانند که سودا رفته دل نموده  
 اگر از چشم همه خلق منضم سهل است  
 کین شود شده کس را بوه زگار از دست  
 سیدمت که نظر بکنی به حال خندان  
 گیاره چهر زلف یا به نشان در همه است  
 دشو آید و دست که نیست از تو در یاری هست  
 گر بگویم که مرا دانه سر بر کاری هست  
 صبر بر جور رفقت چه میکنند گر یکدم  
 من چه در پای تو ریزم نه بسند تو بود  
 آری که حای نیست همه شهر حای اوست  
 اگر مراد تو اوست «مرندی هست  
 گرم قبول کنی وز برائی از بر خویش

مگر کسی که بزندان عشق در بند است  
 که بر شکستی و ما را هوز پیوند است  
 بجا کپای تو کانهم عظیم سو گند است  
 هنوز دیده بدیدارت آرزو مند است  
 چه دست ها که زدست تو رخداوندست  
 گمان برند که سعدی زدوست حرمنداست!  
 هر که فرار از دل دیوانه نیک بار بر رفت  
 هیچ بازار چنین گرم بکند بازار تو نیست  
 یا نثار با تو ندارد مگس ناظر نیست  
 که آنچه من و سگرم در دگری ظاهر نیست  
 چاره صبر است و آنکه چکاند قادر نیست  
 تو مینداز که مخمور بر در ناصر نیست  
 مگر سرا که در عشق او ایامت زیادت  
 تبم گرفت و دلم خویش با بتلار عادت  
 بزم بیان از روی بلند بر خیم است  
 یا تب و روز دگر بزم برام کاری هست  
 در و دیوار کبراهی «بهد کاری هست  
 همه دانند که در صحرای گل خاری هست  
 در و جان را «و آن گفت که به داری هست  
 در ویش هر کجا که است آید سزای اوست  
 در و خویش دگر باره من دیوانم حوامت  
 خلاص رای تو کردن خلاص مذهب ماست